

باشد. نقشه میدان را چگونه بکشیم، تا اگر روزی خودمان خواستیم محیط را پاک‌سازی کنیم به دردمس نرفتیم و جای دقیق هر مین را بدانیم. در میدان مین دشمن چطور معبر بنیم و راه باز کنیم. اگر هنگام فرار به پرتگاه یا بلندی رسیدیم چطور خود را خلاص کنیم و کلی چیزهای دیگر... روزها می‌رفتیم و میدان مین درست می‌کردیم و شب‌ها در تاریکی باید تمرین معبر زدن می‌کردیم. گاه به لطف ماه، شب روشن بود و گاه آن قدر تاریک که حتی ده سانتی خود را هم نمی‌دیدیم. استرس کمبود زمان و پیدا کردن مین یک طرف، خنثی کردنش هم یک طرف... قوز بالا قوزش هم آن بود که بتوانی در آن تاریکی در یک خط صاف حرکت کنیم و منحرف و زاویه دار نشویم. گاهی هم به یک سره مین نخ وصل می‌کردند و می‌کشیدند تا گوشه‌ای دیگر که اگر پایمان به نخ خورد کشیده شود و مثلاً مینی که در یک‌متری مان است منفجر شود. گرچه در آموزش، مین‌ها بدون چاشنی بود، اما باید تمام دقتمان را می‌کردیم که کار را سریع و بی‌نقص انجام دهیم. با روشن شدن هوا کیفیت کار ما هم معلوم می‌شد. گاه می‌دیدیم راهمان کج شده و از مسیر منحرف شده. خط صافی که طولش نهایتاً ده متر بود ما تبدیل به یک خط کج بیست متری کرده بودیم. گاهی هم مین از زیر دستمان در می‌رفت و اصلاً آن را نمی‌دیدیم. گاهی هم باعث عمل کردن مین می‌شدیم. یا نخ تله را کنده بودیم و یا سینه‌خیز از زیرش عبور کرده بودیم و اصلاً متوجهش نشده بودیم، چه رسد به آنکه قطع و خنثی‌یش کنیم. همیشه باید آستین مان را تا آرنج بالا می‌دادیم که اگر به سیم تله رسیدیم پوست دست احساسش کند و آن را خنثی کنیم. اما گاهی هوا چنان سرد بود که از فرط سرما دستانم سرخ و بی‌حس می‌شد، آن چنان که اگر محکم به زمین می‌کوبیدمش هیچ دردی احساس نمی‌کردم. اما هیچ‌کدام از این

مشکلات مانع از تنبیه شدن ما نبود و هیچ توجیهی مقبول نمی‌افتاد. مربی می‌گفت تصور کن الان میدان جنگ بود و کلی آدم می‌خواست پشت سر تو از این راه حرکت کند. تو این مین را ندیدی، آن سیم تله را ندیدی، راه را کج رفتی و بچه‌ها را مستقیم به کمینگاه نگهبان میدان مین برده‌ای... تو فلان سیم تله را فعال کرده‌ای و انفجار یک مین در میدان نبرد، علاوه بر آسیب دیدن خود تو، باعث هوشیاری دشمن هم می‌شود. آن هم زمانی که می‌خواهی آرام و بی‌صدا به او شبیخون بزنی... این کار شوخی نیست... خیلی خیلی مهم است. کوچک‌ترین اشتباه تو جان یک گردان یا لشکر را به خطر می‌اندازد...

من تمام تلاشم را بکار گرفته بودم و سعی می‌کردم هر چه در چنّته دارم رو کنم. اعتقادم این بود که هر کاری را باید به‌نحو احسن انجام دهم و به‌اصطلاح، حقش را به‌طور کامل بجا آورم. یکی از شب‌های آموزش، آقای هُرْمُزی که معاون آموزش ما بود چیزی را در مقرر جا می‌گذارد، ما تقریباً یکی دو کیلومتری از مقرر فاصله گرفته بودیم... از آن شب‌های تاریکی بود که چشم چشم را نمی‌دید. یک‌دفعه بین آن همه آدم رو کرد و گفت: «فهمیده...! برگرد مقرر و اون وسیله رو از نگهبان مقرر بگیر و بیا... ما هم می‌ریم جلوتر... تو که اومدی به فلان تپه که رسیدی بی‌پیچ به چپ و بیا جای ما...»

دلَم هُرْمُزی ریخت... خدایا بدون چراغ‌قوه و قطب نما چطور برم...!!!!!!؟
چطور برگردم...!!!!!!؟ چطور راه را پیدا کنم...!!!! نه جایی دیده می‌شود... نه می‌شود به فرمانده اعتراض کرد... حرف بزَنَم جریمه می‌شوم... حرف نزنم ممکنه است گم بشوم و تاخود صبح سرگردون بمانم... اما هیچ چاره‌ای نبود... او حرفش را زده بود و رفته بود و من درجا خشکم زده بود. دیدم هر چه بیشتر مکث کنم بی‌فایده است و فقط زمان را از دست می‌دهم، و

آن‌ها دورتر و دورتر می‌شوند. پس دل به دریا زدم و برگشتم... آن قدر خدا خدا کردم و زیر لب ذکر گفتم تا بالاخره به مقرمان رسیدم. در آن تاریکی شب فقط بنا به احساسی که از ناهمواری‌های زمین داشتم سعی کردم تا مسیرم را پیدا کنم. آن وسیله را از نگهبان گرفتم و به سمت بچه‌ها راهی شدم. باید سریع حرکت می‌کردم تا بتوانم خودم را زودتر به آنان برسانم و مسیر کمتری را به تنهایی بپیمایم... به هر عذاب و مصیبت و خدا خدا کردنی که بود خودم را به بچه‌ها رساندم. باورم نمی‌شد که توانسته بودم... از خوشحالی در پوستم نمی‌گنجیدم... وقتی آقای هرمزی مرا دید، انگار او هم تعجب کرده بود. فکر کنم او هم انتظارش را نداشت که من بتوانم دوباره خودم را به آنان برسانم. آن شب گذشت و آن آموزش به پایان رسید. اما همین رفتارها و گاه ریزه‌کاری‌ها در ذهن آنان می‌ماند و باعث می‌شد که حساب دیگری روی بعضی بچه‌ها باز کنند و خوشبختانه من هم جزء همین افراد بودم. گرچه این امر سبب می‌شد تا بیشتر احساس مسئولیت کنم.

آموزشی دوم - انفجارات

بعد از آموزش مقدماتی نوبت به آموزش ویژه رسید.
البته نه برای همه... بلکه فقط برای چند نفر از برادرها... و من هم یکی از آن انتخاب شده ها بودم...
ما راهی پل فلزی شدیم.
مکانی نزدیک به رودخانه کنجان چم. محلی بین ایلام و مهران...
و آموزش شروع شد.
آموزش انفجارات، تخریب پل، جاده و سخت ترین قسمت ماجرا کار در شب بود...

از انواع مهمات گرفته تا نحوه ی استفاده و میزان تخریب شان.
از نحوه ی کار گذاشتن تا نوع آرایشی که باید داشته باشند تا با کمترین مواد بیشترین تخریب را ایجاد کند.
ما باید در این آموزش یاد می گرفتیم تا با چشم و از دور یک پل یا جاده را ببینیم و تشخیص دهیم که چه نوع مواد منفجره ای را کجا و به چه اندازه ای باید کار بگذاریم تا آن پل یا جاده کاملاً تخریب شود.

شهید موحدی

در این مدت شخصیت آقای موحدی خیلی مرا جذب خودش کرده بود او انسانی عارف با شخصیتی بسیار والا و خودساخته بود. هیچ‌گاه کارش را به کسی نمی‌سپرد و حتی در سخت‌ترین شرایط هم خودش کارهایش را انجام می‌داد. هیچ‌گاه از خاطر نمی‌رود. زمانی که پایش شکسته بود، و تقریباً تا کشاله ران گچ گرفته بودند... با دو عصا چنان به‌سختی راه می‌رفت که بعد از چند متر حسابی به نفس نفس می‌افتاد. زمین هم بسیار ناهموار بود. گاه شیب بود و گاه سربالایی... برای انسان سالمش سخت بود چه برسد به او که شرایطش هم فرق می‌کرد. کانکس فرماندهی هم روی یکی از همین نیمچه تپه‌ها بود و تانکر آب، پایین این سراسیمگی... اما جالب ماجرا این بود که او حتی حاضر نبود از کسی طلب آب کند. گرچه بسیار با زحمت اما خودش می‌رفت و آب می‌نوشید. روزی (شهید) آقای هاشم آراسته رفته بود و گلایه کرده بود که چرا این‌قدر، خودتان را به‌زحمت می‌اندازید، شما بگویید ما با کمال میل برایتان آب می‌آوریم. اما ایشان در جواب گفته بودند: «من می‌تونم آب بردارم یا نه... چه اهمیتی داره که سخته یا آسون... این کار منه و من باید خودم انجامش بدم»

سر سفره هم با ما می‌نشست و غذا می‌خورد. معمولاً کاسه‌های زردرنگی بود که غذا را دونفری در آن می‌کشیدند. بارها شده بود که با او هم غذا شوم. من هم جوان و خوش‌اشتها... اما وقتی کنار او می‌نشستم خجالت می‌کشیدم غذا بخورم... آخر او فرمانده بود و من یک سرباز ساده... آرام‌آرام از یک گوشه ظرف شروع می‌کردم به خوردن، به وسط ظرف که نزدیک می‌شدیم یک دیوار از غذا آن وسط باقی‌مانده بود که